

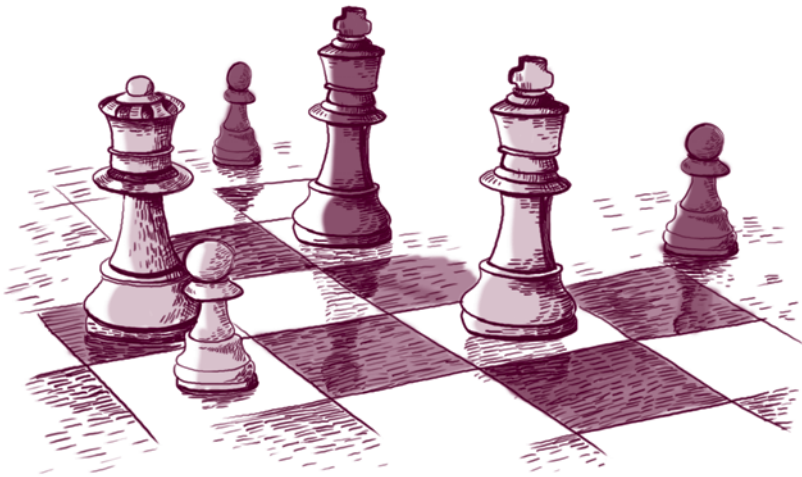
بیتاخذ

دی وی دی اسرار الغولان

دی وی
Houpos

دی وی دی اسرار الغولان

محمد رضا مرزوقی





سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵
 عنوان و نام پدیدآور: دی وی دی اسرار الغولان/
 محمدرضا مرزوقی؛ اوپر استار آمنه رستمی؛
 تصویرگر سوسن آذری؛
 مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص: مصور(رنگی)؛
 ۲۰۵ × ۱۳ م
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۲۲-۱؛
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۴۸ ر/ ۸۲۰۳ PIR
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۴۴۰۵۹



دی وی دی اسرار الغولان

نویسنده: محمدرضا مرزوقی
 ویراستار: آمنه رستمی
 حروف چینی و تصحیح: ناهید وثیقی
 مدیر هنری و طراح جلد: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: الهه جوانمرد
 تصویرگر: سوسن آذری
 چاپ اول: ۱۳۹۵
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۲۲-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
 کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
 تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
 همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
 هوپا محفوظ است.
 استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای
 نقد و معرفی آن مجاز است.
www.hoopa.ir
info@hoopa.ir



فصل ۱

گاهی از واقعیت فرار کن!

- به میدون آزادی برسیم، باقی‌اش کاری نداره.
یزدان گفت و دست احمد را گرفت تا از خیابان رد شوند.
احمد همیشه موقع رد شدن از خیابان ترس داشت. به خصوص حالا که دودل بود. از خیابان جمهوری رد شدند و انداختند تو خیابان روانمهر. هنوز نمی‌دانست حرف‌های یزدان را باور کند یا نه. یزدان هیچ‌وقت گتره‌ای حرف نمی‌زد. هر چه می‌گفت انجام می‌داد. نرسیده به خیابان جمالزاده جلوی آپارتمانی قدیمی و چهارطبقه ایستادند. مرتضی از توی قاب پنجره که دیدشان، دست تکان داد. چهار طبقه را به دو آمد پایین. لقمه‌ی صبحانه را که مادرش به زور چپانده بود توی دستش گاز می‌زد و با کوله‌پشتی آویزان به طرفشان می‌دوید. از سنگینی کوله، کت و کولش رمبیده بود. سلام کرد. احمد کوله‌ی بزرگش را روی پشتش راست و ریس کرد:

مسخره‌بازی بود. فکر نمی‌کردند موضوع این‌قدر جدی شود. فکر می‌کردند فوقش چند روز توبیخ شوند. نهایتش یک تعهد کتبی یا حتی شفاهی. تا اینکه سلطانی پای خانواده را وسط کشید: «فردا با ولی‌تون بیاین مدرسه تا تکلیفتون رو معلوم کنیم.»

آه... از دست این ولی‌ها و حساسیت‌های الکی‌شان. گرفتار دفتر مدرسه می‌شدی یا کلانتری محل، فرقی نداشت. در نهایت آبروی‌شان را برده بودی.

پریا گفته بود اتوبوس‌های هشتگرد گوشه‌ی میدان آزادی ایستاده‌اند. گفته بود تو میدان هشتگرد تا کسی برای طالقان هست. اما هرچه گفته بود برای چه می‌پرسد جوابی به‌اش نداده بود.

آخ... طالقان... طالقان... عجب پاییزی داشت طالقان. درخت‌ها حتماً سرخ و زرد و نارنجی بودند، همه شاد و سرحال، فقط شب‌های سردی داشت. باید فکری برای شبشان می‌کردند. احمد که مثل همیشه با امکانات کامل آمده بود. حتی زیر شلوارش شلوار کش‌باف گرمی پوشیده بود که توی گرمای ظهر اول آبان عرقش را حسایی درآورده بود. هنوز مانده بود تهران سرد شود. مرتضی دو کیسه‌خواب از انباری تو پارکینگ خانه‌شان کش رفته بود. ولی هنوز یکی کم داشتند.

ربع‌ساعت طول کشید تا اتوبوس راه افتاد. از میدان آزادی بیرون نرفته بودند که احمد زد به پیشانی‌اش: «آخ... دوربین یادم رفت!»

مرتضی باحرص گفت: «دوربین برای چی؟ مگه می‌ریم اردو؟» احمد ساکت شد. مرتضی ادامه داد: «پتو خیلی واجب‌تره.» احمد مظلوم نگاهش کرد: «تو که دوتا کیسه‌خواب آوردی.

«حالا چرا این‌جوری می‌دویی؟ مگه قراره بریم مدرسه؟» مرتضی، شاکی از یادآوری مدرسه، لقمه توی دهانش ماسید: «از شر سلطانی خلاص می‌شیم‌ها.» به لقمه‌اش گاز زد. یزدان گفت: «چی می‌خوری؟»

نون و سوسیس. معلوم نیست تا کی بی‌غذا بمونیم. خواستم تکمیل تکمیل باشم.

احمد نگران نگاهش کرد: «کمتر بخور. یه وقت دل‌درد بگیری اونجا دکتر و این‌چیزها دم دست نیست‌ها!»

مرتضی شاکی شد: «به تو چه؟ شکم خودمه.»

احمد غرولند کرد: «از ما گفتن. تازه اونجا کلی پیاده‌روی داریم.»

مرتضی رو کرد به یزدان و گفت: «پیاده‌روی چی؟!»

یزدان بی‌حوصله گفت: «خب راست می‌گه. هنوز کلی راه مونده.

خوردن رو بذار واسه وقتی رسیدیم.»

انداختند تو خیابان جمالزاده و رفتند بالا تا سر خیابان آزادی. آن طرف خیابان، برای چند تا کسی دست بلند کردند اما تا خواستند سوار شوند مسافره‌های گنده‌تری بودند که هجوم بردند و صندلی‌ها را اشغال کردند. آخر سر مجبور شدند با اتوبوس بروند. یزدان هنوز دلش شور می‌زد. نمی‌دانست نقشه‌شان چقدر عملی است. دو روز پیش نقشه‌ی فرار را برای احمد و مرتضی رو کرده بود. حالا هر سه تو راه رفتن بودند. نمی‌دانست چه مرگش شده اما همه‌اش فکر می‌کرد شاید راه‌حل دیگری برای این مشکل وجود داشت. مرتضی می‌گفت این تنها راهی است که شاید بتوانند چند روزی از این مخمصه خلاص شوند. بد بلایی سر سلطانی آورده بودند. برای همین، می‌خواست پوستانشان را بکند. اول فقط بساط خنده و

یکی‌اش واسه من.»

شیطنت مرتضی گل کرد: «اون رو آوردم واسه یزدان. تو باید واسه خودت یه فکری بکنی.»

احمد مظلوم شد: «من پول ندارم بابا!»

یزدان تازه یاد جنایتی که کرده بود افتاد. کارت پول بابا را کش رفته بود و دویست‌هزار تومان از عابریانک سر کوجه برداشته بود. رمز کارت را بلد بود، هزار و سیصد و شصت و هشت، سال ازدواجش با مامان. نگاهش به پنجره‌های دراز به دراز خانه‌های اکباتان بود که احمد گفت: «یعنی سلطانی امروز زنگ می‌زنه خونه‌هامون گزارش بده نرفتم مدرسه؟»

یزدان حرف نزد. مرتضی خندید و گفت: «الان همه خبردار شدن. واسه همین گوشی‌ام رو روشن نکردم.»

احمد گفت: «واسه خودم و یزدان دوتا ایرانسل جور کردم. از این جایزه‌ای‌ها بود. کسی شماره‌شون رو نداره.»

مرتضی گفت: «به‌ام زنگ بزنین شماره‌هاتون بیفته.»

احمد شماره‌گرفت و گفت: «یکی از اون کیسه‌خواب‌ها رو به‌ام می‌دی؟»



تو میدان هشتگرد، یک تاکسی نارنجی لکنته منتظر مسافر بود برای طالقان. چشم احمد که به تاکسی افتاد، بی‌اختیار سوت زد: «شووش... این مال کیه؟»

یزدان بالاخره خندید: «به سن من و تو قد نمی‌ده. باید واسه دهه‌ی شصت باشه.»

راننده صدایشان را شنیده بود. گفت: «پنج‌جاه و نه. با همین

خونواده‌مه از خرمشهر رسوندم تهرون.»

یزدان جلو رفت و مؤدبانه سلام کرد: «آقا ما می‌خوایم بریم طالقون.»

راننده شصت سالی داشت. خوب و راندازشان کرد. مرتضی مثلاً خواست زرنگی کند: «می‌ریم تفریح.»

راننده شک کرد: «خودتون سه‌تا؟!»

یزدان گفت: «می‌ریم خونه‌ی بابابزرگم. تو گورانه. روستای گوران.» راننده دستی به سبیلش برد و گوشه‌ی آن را جوید و گفت: «بلدم. سه‌تایی نمی‌ترسین؟ چرا بزرگ‌تری باهاتون نیست؟»

یزدان صدایش را صاف کرد: «بابابزرگم می‌آد دنبالمون.»

راننده مکث کرد. باز قد و بالایشان را برانداز کرد: «بابا مامان‌هاتون نگران نیستن تنهایی فرستادنتون؟»

احمد گفت: «ما که دیگه بچه نیستیم.»

راننده در ماشین را باز کرد: «بشینین. آگه پاسگاه تو راه گیر داد خودتون باید جواب بدین‌ها. از ما گفتن.»

نشستند و راننده با سرعت گاز داد. خودش را می‌کشت بیشتر از شصت تا نمی‌رفت. شصت و یک می‌شد ماشین می‌افتاد رو ویبره. بچه‌ها از ترس دستگیره و پنجره را چسبیده بودند و بی‌اختیار می‌خندیدند.

تو گردنه‌های طالقان، تازه حال و هوا عوض شد. یزدان داشت خوش‌خوشانش می‌شد. چه فکر بکری بود این فرار. دست کم می‌توانست باز طالقان را ببیند. چرا بابا تصمیم گرفته بود گوران را ول کند بیاید تهران؟ آن هم اول جوانی! تهران چه کوفتی داشت که بعد از بابا، عموها و عمه‌ها هم آواره‌ی آنجا شده بودند؟ حالا از

یزدان ناراحت نگاهش را از او دزدید و به بیرون خیره شد. از دور دریاچه را دید که آبی بود و کم‌آب. تابستان‌ها آن‌قدر پرآب می‌شد که نگو. دوباره یاد پدربزرگش افتاد. اگر زنده بود حالا انتظارش را می‌کشید. تازه بعدازظهر دستشان را می‌گرفت و می‌آوردشان کنار دریاچه. یا با جیب کروکی‌اش می‌بردشان سد. او که رفت، مادر بزرگ هم تنها شد و مجبور شد در به‌در تهران شود. هیچ‌کس توی طالقان نمانده بود که دلش را خوش کند. هر چند با این فرار اگر آشنایی هم مانده بود نمی‌توانستند خودی نشان بدهند. مجبور بودند قید طالقان را بزنند.

تو همین فکرها بود که راننده زد روی ترمز. با دست پاسگاه انتظامی را نشان داد: «اونجا پاسگاهه. یادتون باشه پرسیدن کی هستین و کجا می‌رین، باید راستشه بگین. منم فقط مسافرکشم.» با سلام و صلوات از پاسگاه رد شدند. تازه طالقان شروع شد. هرچه به دریاچه نزدیک‌تر می‌شدند حالشان خوش‌تر می‌شد. راننده هم بالاخره دست از سر رادیو برداشت و موزیک بندری گذاشت. درخت‌ها زرد بودند و نارنجی و قرمز و تک و تک و سبز رنگ و رو رفته. آسمان آن‌قدر آبی بود که باورشان نمی‌شد. مرتضی به‌شوخی گفت: «عین آسمون تهرونه.»

طالقان فقط یک خیابان اصلی داشت. همان‌جا بازارش بود و هر مسافری می‌آمد از آنجا می‌گذشت. راننده تو میدان اصلی نگهداشت: «اینجا تاکسی برای گوران سخت گیر می‌آد. ولی وایسین...»

احمد گفت: «می‌شه خودتون ما رو برسونین؟ کرایه‌اش هرچی

بشه می‌دیم.»

سرای درندشت بابابزرگ فقط چند اتاق خشت و گلی خرابه مانده بود. بقیه‌ی زمین‌ها را عمه‌ها و عموها کرده بودند ویلا برای تفریح تابستان. کاش کلید خانه‌ی عمه‌کتی را کش رفته بود که شب جای گرمی داشته باشند. آن‌قدر بی‌هوا نقشه‌شان را عملی کرده بودند که حالا نمی‌دانست شب کجا بروند. همه‌اش تقصیر آقای سلطانی بود. افتاده بودند تو سرآشویی و پیکان حسایی کم آورده بود. احمد یواش در گوش یزدان گفت: «یعنی تا حالا فهمیدن؟»

یزدان لب و لوجه‌ای آمد و گفت: «نمی‌دونم، ولی بی‌خیال.»

مرتضی شنیده بود. گفت: «هنوز هیچی نشده جا زدی؟»

احمد محلش نگذاشت. به یزدان گفت: «اگه معلم فیزیکه

این‌قدر گیر نداده بود...»

مرتضی گفت: «اون که کوتاه اومد، سلطانی ول کن نبود. نمی‌دونم،

مدرسه که مدیر داره ناظم چی کاره‌اس؟»

یزدان گفت: «آخه بار اول و دوممون نبود.»

احمد انگار خودش را دل‌داری بدهد گفت: «هرچی فکر می‌کنم

می‌بینم چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم.»

مرتضی بالاخره به نفع او حرف زد: «آره بابا... بسه دیگه توپ

و تشر!»

راننده رفته بود تو کوکشان. گفت: «جور استاد، به ز مهر پدر.»

احمد گفت: «من پدر ندارم آقا.»

قیافه‌ی راننده رفت تو هم. آهی کشید و گفت: «خدا رحمتش

کنه. خدا مادرته برات نگهداره.»

احمد صدایش را پایین آورد و گفت: «بابام نمرده. رفته. خارجه.

خیلی ساله.»

برق از سر بچه‌ها پرید. یزدان خجالت‌زده نگاهشان کرد: «فکر کنم بشه از خونه‌ی عمه کتی‌اینا برق بگیریم. منتها باید بپریم تو بالکنشون. اونجا برق داره.»

مرتضی باز غر زد: «سرما رو چی کار کنیم؟»
یزدان گفت: «چوب جمع می‌کنیم. خونه‌ی بابابزرگ شومینه‌ی قدیمی داره.»

مرتضی عصبانی و با تمسخر گفت: «منظورت از شومینه سوراخیه که تو سقف دودکش داره؟»

یزدان چیزی نگفت. احمد به دفاع از او گفت: «هر سه‌تامون می‌دونستیم قراره کجا بیایم مرتضی. الان وقت دبه‌کردن نیست.»
- به جای این دیوونه‌بازی‌ها می‌نشستیم سر درس و مشقمون.
احمد بالاخره شاکی شد: «نه که تو فیثاغورث بودی؟ مثل اینکه اول تو رو توبیخ کردن!»

- خب کردن که کردن. دنده‌ام نرم مثل بچه‌ی آدم درسم رو می‌خوندم.
- می‌گم دبه کردی!

یزدان گفت: «می‌شه این قدر کل کل نکنین؟»
خانه‌ی پدربزرگ گوشه‌ی باغی بود آن سر روستا. باغ آن قدر دست نخورده بود که شکل جنگل شده بود. احمد اول کمی ترسید اما از ترس رجزخوانی‌های مرتضی به روی خودش نیاورد. خانه گلی بود اما هنوز قشنگی‌هایی داشت. نصفه بالکنی دل‌باز که نرده‌ی چوبی داشت و مقرنس‌کاری لبه‌ی طاقی‌اش چشم بچه‌ها را گرفت. هر چند ویلای عمه کتی از وسط دو شقه‌اش کرده بود. اتاق بابابزرگ هنوز دست‌نخورده مانده بود. چهارقفل بود

یزدان ادامه داد: «فقط یک دقیقه وایسین من برم به امانتی از اون مغازه‌داره بگیرم. آشنای بابابزرگمه.»
دروغ می‌گفت، اما احمد و مرتضی به روی خودشان نیاوردند. جنگی پرید رفت تو اولین مغازه، یک پتوی بزرگ کت و کلفت و کمی خوراکی خرید و بیرون آمد.



یک و دو ظهر رسیدند گوران. آفتاب داغ و خوشی می‌تابید. کنار رودخانه‌ی گوران روی تخته‌سنگ‌ها نشستند. نسیم خنکی که می‌وزید، سردشان می‌کرد. کیک خوردند با آب‌میوه. اما هنوز گرسنه بودند. مرتضی هرچه خوردنی آورده بود رو کرد. یک بسته پنیر و چند نان و چهار ساندویچ سوسیس که دور از چشم مامانش آماده‌شان کرده بود. احمد گفت بهتر است همه را نخورند و برای شامشان هم نگهدارند. برای مرتضی سخت بود ولی ترس از گرسنه‌خواهیدن مجابش کرد. هنوز رنگ آفتاب نپریده بود، یزدان گفت باید راه بیفتند سمت روستا. می‌خواست هرچه زودتر خانه‌ی پدربزرگش را پیدا کند که شب بی‌سرپناه نمانند.

از راهی پیچ در پیچ بالا رفتند. از باران شب پیش، راه گل و شل بود اما نه آن قدر که به پر و پایشان بیچد. برگ درخت‌ها زمین را به رنگ زرد و نارنجی آسفالت کرده بود. با موبایل احمد چند عکس یادگاری گرفتند و دوباره بالا رفتند. مرتضی غر می‌زد که چرا هرچه می‌روند نمی‌رسند. احمد بی‌خیال او هی با موبایلش عکس می‌گرفت. مرتضی سرش غر زد: «تو که این قدر عکس می‌گیری شارژر موبایلت رو آوردی؟» احمد قاطع گفت: «آره. تو کیفمه.»
یزدان باتردید گفت: «ولی اونجا برق نداره!»

آفتاب هم بپرد. از بخت خوبشان توی طویله فانوس زنگ‌زده و چراغ گردسوزی پیدا کردند. هنوز شب نشده، هم روشنایی به‌راه بود و هم کوره‌ای که یزدان به‌اش گفته بود شومینه. ولی سرمای لاکردار امان می‌برید. پتوی بزرگی را که یزدان خریده بود انداختند روی خودشان و دور بخاری کز کردند. شام خورده نخورده چشم‌هایشان سنگین شد. اول احمد خوابید. توی خواب با خودش حرف می‌زد و دست مرتضی سوزه می‌داد که فردا دستش بیندازد. مرتضی هنوز آخرین تکه‌های نان و تن ماهی را که یزدان از بازار خریده بود دندان می‌زد. ته قوطی را هم نان کشید و خورد. پتو را دور احمد کشیدند و خودشان رفتند تو کیسه‌خواب‌ها و خوابیدند.

و نمی‌شد بازش کرد. از آن قفل‌های قدیمی که خدا می‌دانست کلیدش چه زمانی و کجا به فنا رفته بود. اما در چوبی مطبخ قفل کوچکی داشت که یزدان زرنگی کرده بود و کلیدش را از توی خنزر پنزرهای مادر کش رفته بود. کلید را تو قفل زنگ‌زده زورکی چرخاند و با فشاری بازش کرد. مطبخ و اتاق به هم راه داشتند.

- این هم سرپناه واسه امشبمون.

- قراره تا کی بمونیم؟

این را احمد پرسید. یزدان مردد نگاهش کرد. مثلاً آمده بودند چند روز گم و گور شوند شاید خانواده‌ها و مدرسه از خر شیطان پایین بیایند و فرصتی دوباره به‌شان بدهند. خودشان هم درست نمی‌دانستند چه جور فرصتی، اینکه درس‌خوان‌تر از قبل بشوند یا با تنبلی و لودگی و وقت هدر دادن‌هایشان کنار بیایند؟ بعد از چند روز اگر برمی‌گشتند فقط زهر چشمی حسابی انتظارشان را می‌کشید و گرنه مدرسه هنوز سر جایش بود و بابا و مامان‌ها همچنان می‌خواستند بچه‌هایشان نمونه باشند که این سه عمراً نبودند.

یزدان پایش را که از آستانه‌ی مطبخ داخل گذاشت تصمیم گرفت فعلاً به این چیزها فکر نکنند. سرمایی دور و دراز انگار توی درزها و پستوها رخنه کرده بود.

مرتضی گفت: «چوب از کجا بیاریم؟»

یزدان به اتاق تاریکی آن‌سرِ باغ اشاره کرد: «انبار هیزم اونجاس.

نفت و این چیزها هم باید باشه.»

رفت به اتاق بابابزرگ تا دست به کار مرتب کردن اتاق شود.

مرتضی و احمد دویدند سمت انبار. می‌ترسیدند همین یک نموره



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درختی قطع نمی‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر